

برای عزیزی خاطرت قلم را که سال هاست.....

شادی آریاوند

سه‌شنبه ۹ شهریور ۱۳۸۹ - ۳۱ اوت ۲۰۱۰

برای عزیزی خاطرت قلم را که سال هاست از هراس تنها تر شدن رها
کرده ام

از گنجه بی اعتقادی بیرون می آورم تا بگویم ' تا بنویسم ' تا فریاد
بزنم بغض خفته در گلو را.

قسم به معجزه قلم که تو نمی دانی زن بودن چه دردی دارد.

من برایت می گویم:

اما تو قطعاً درک نخواهی کرد،

نگاه هرزه ای که از چشمانت به عمق خصوصی ترین لا یتناهی وجودم سُر
می خورد

چه زخمی می سا زد !

که تو رضایت به شکستن قلم در میان انگشتانت به هیچ می دهی تا
بلکه درد من را لمس نکنی

که تو هرگز درک نخواهی کرد

که زن بودن جرم است

که زیبا بودن مصیبتی مضاعف است

من برایت می نویسم

اما تو را به یزدانت قسم پاسخم را نده

که شکی در تظاهر نمی کنم

دیالیکتیک تنهایی ما آغازی نداشت که اکنون پایانش من و تو باشیم

زیباییم را انکار نمی کنم

اما تو هرگز به هوس اندیشه ام افتاده ای؟
ضعیفه به دنیا آمدم، تو از چه دردی می نالی؟
برایم قیمتی عندالمطالبه می گذارند.

من همان عشقم که در پستوی خانه ات نهانم می کنی مگر حق مالکیت را
به امید عشق تقدیمت کنم.

خدایا خدایا از مشت هایم خون می چکد انقدر که بر در بسته رحمت
کوبیدم

کفر می گویم

هراسی نیست

نداشته هایم را هم از من بگیر

من که تو را قاسم جبار می شناسم نه رحمان رحیم

کجایید ای مردان خدایی که سهم من از دفاع وطنم بافتن شال گردنی
به بلندی قهرمانی شما و نادیده گرفتن طپیدن تمام وجودم برای
مظلومیت وطنم که حتی اسمش زنانه است نیست

ایران

ایران

جای حقیقت من در تو عشق من' در تو ایران عزیزتر از جانم کجاست؟

شب ها بر روی تن تبادرت وقتی زیر نورها بزک می کنی قدم می زنم

اغوایم می کنی وسوسه می شوم

کاش از پر قنناق شرافت نداشتم

کاش شیری پاک به حلقم نریخته بودی مادر

برهنه می شدم تا درد مشترک شویم

تاراج تو پایانی ندارد

عصیان ام

نفرتم

باورم نکن

عشق لق لقه^۱ دهان هر حرام لقمه ای شده

ما را با عشق چه کار؟؟؟

فقط از درد نگو صحبت

صحبت از جولانگاه پایین تنه هایمان صادقانه تر است

مداد را از چشمانم بیرون بیاور مرد

منت انگشتانت را من می کشم

سیراب شدی؟

کسل شدی؟

تنهایم بذار

هزار کاکلی مست در انتظار مردانگیت پر پر می زنند

گوش من از دروغ پر نمی شود

می نشینم به انتظار دروغ تازه

تا سیرابش کنم

تا بر روی روحم داغ نفرتی جدید بیاندازد

تا له ام کند نادیده ام بگیرد ' بگذارد و بگذرد.

"انچه نهایت ندارد حماقت است"

راضیتان میکنیم، مردی را نشناختم زن باهوش را عاشق شود

خدایا

خدایا

همیشه در تجسم مرد ظاهر شدی

توقع لطف از تو کنم؟ حاشا به شعورم گر گدای کرمت باشم
که از بستن نطفه ام سهمم را گرفته ام
درد های من

چس ناله نیست

نگاه تو فانتزی به تمام دارایت است

کمی به دنیای واقیت بیا که ارزشم بیش از تخم چپ تونیست
از انزجار فراموش میکنیم ارزش را، ما زن های ناقص العقل
دیه از تو نمی گیرم بهای عشق را هم رک می گویم تا رگهایت کلفتتر
نشده

نمی دانی

نمی دانید

قضاوت می کنم به تخم چپت

اما چس ناله نمی کنم

روزگاری قلم حرمت داشت

سپدی کاغذ را لکه دار به فحش هایمان نمی کردیم

اما این روزها هیچ چیز نمی ارزد

روزی مفتون این جمله شدم افسوس که زندگی ام را آتش زد

“آدم ها قیمت همه چیز را می دانند اما ارزش چیزی را نمی دانند”

ارزشی باقی هست ؟

من و تو درد مشترکیم؟

قلم را از چشم هایم بیرون بیاور

منت انگشت هایت را من می کشم مرد

زمستان 87 برای تو که برایم ارزش داری